

منتخبات عشقی



ارزش ۱۵ ریال



منتخبات

اشعار مرحوم میرزاده عشقی

باتصحیح کامل

بدستور

محمد حسن علمای بز یور طبع آراسته گردید

حق طبع محفوظ

محل فروش

کتابفروشی و چاپخانه محمد حسن علمی

«تهران - بازار بین الحرمین»

بویالات تحفیف کلی داده می شود

۱۳۳۲

فرودین ماه

بها ۲۰ ریال

تلفن ۲۱۵۸۶

چاپخانه علمی

منتخبات

دیوان امر حوّم میرزاده عشقی

بسم الله الرحمن الرحيم

شرح حال عشقی

میرزاده عشقی نامش سید محمد رضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی تولدش در شهر همدان در تاریخ دوازدهم جمادی الاخری بکهار و سیصد و دوازده هجری قمری بوده و در اوآن کودکی در مکتب محلی مشغول تحصیل و از سن هفت سالگی در آموزشگاههای الفت و آلیانس تحصیل زبان فارسی و فرانسه نموده و دوره تحصیلش تا سن هفده سالگی پیش نبوده و این شاعر ناکام بیشتر اشعارش سرود وطنی و ملی بوده و از خود شاه کارهای جدیدی بیادگار گذاشته که از آن جمله یکی - اید آل مرد دهقان است در سه تابلو و دیگر - نمایشنامه جمشید ناکام و دیگر - رستاخیز شهریاران ایران و میتوان گفت که عشقی پایه ادبیات جدیدی را برداشته بود ولی افسوس که در سن سی و یک سالگی تیری جانسوز آن شاعر یگانه را از پای در آورد و چون محبوب القلوب ملت بود نعلش او را جمعیتی بسیار برداشته و در این بابویه جنب قصبه حضرت عبدالعظیم که يك فرسخی طهران است بخاکش سپردند

مکش که بیهوده این نقش میکشی نقاش

که خون بگریی اگر پی بری باحوالم

چه حاجت است پس از من بماند این تمثال

فلك چه کرد بمن تا کند به تمثال

اثر طبع مرحوم محمد هاشم میرزای افسر (شیخ الرئیس)

دستان سرای ملک سخن عشقی	حساس و هوشیار و جوان و رند
مشهور هندو چین و ختن عشقی	معروف و دروم و روس و فرنگستان
نه همچو بوم و زاغ و زغن عشقی	چون بلبلان برای وطن بسرود
میساختش بوجه حسن عشقی	هر نکته بر خلاف رضا میدید
با نظم همچو عقد پرن عشقی	با نثر همچو انجم رخشنده
خلاق بود در همه فن عشقی	هم او (تراژدی) (اپرا) میساخت
نمود سجده چون بوئن عشقی	بی برده گفت عیب ستمکاران
آن سرور سر فر از چمن عشقی	از تیر ناکسان بزمین افتاد
پوشید خون زلاله کفن عشقی	ماند از گلوله بر دل او داغی
زان غرقه شد بخون بدن عشقی	بود (ایدال) او همه (عید خون)
میکفت چون بسروعلن عشقی	عشقی شهید عشق وطن بادا
بادا شهید عشق وطن عشقی	چون کشته شه بسال مهش گفتم
آسود از این سرای محن عشقی	او از هزار و سیصد و چهل افزون

اثر طبع فرخی یزدی

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط مارخت به بست و گشت کم
حربه و وحشت و ترر کشت چه میرزاده را
سال شهادتش بخوان (عشقی) قرن بیستم

کشته عشق

اثر طبع آقای ملک حجازی (قلزم) متولد ۱۳۷۰ خورشیدی در یزد
 دوستان در یاد دارم داستانی حسرت آور
 چون بیاد آرم بگیرد آتشم از پای تاسر
 بیست سال از مدت آن داستان بگذشته اما
 هیچ ماهی نکند کش بر زبان نارم مکرر
 لفظ عشق و معنی عشقی اگر آید بگو شم
 صورت (عشقی) شود در پیش چشمانم مصور
 عشق را معنی فزون باشد جنون هم قسمتی زان
 لیک عشق (عشقی) مارا بود معنای دیگر
 کشته شد روزی اگر عشقی بدست ناشناسی
 نام او جاوید ماند اندر قلوب اهل کشور
 عشقی آن یکتا جوان شاعر حساس ملی
 آنکه هر پیرو جوان خواهد کند اشعارش از بر
 عشقی آن خرم نهال نورس بستان دانش
 آنکه می نکذاشت نادان تا شود نخالی تناور
 عشقی آری آن نواخوان بلبل گازار عرفان
 آنکه تیری جست و قلبی خست و او را بست چنجر

کاش (عشقی جان) که جز مهر وطن در دل نبودت
 بر نمیافروخت کین هموطن بر جان آذر

کاشای (لرمانتف) (۱) ایران که شستی دست از جان
 در (دوئل) مقتول میگشتی نه در دست (ترور) گر
 کاش در تهران نبودم (در هزار و سیصد و سه)
 تا بچشم خود نمیدیدم ترا در خون شناور
 کاش تیری کز گمان (تیرماه) آمد بقلب
 سینه ارباب بغض و کینه را میساخت بستر
 خود چه بودت جرم غیر از گفتن بعضی حقایق
 یا که کردت داوری غیر از خدای حی داور
 قصه کم کن (قلزما) در مرء عشقی زانکه عشقی
 کشته عشق است و عاشق زندگی میگیرد از سر
 بگو و بخصم که عشقی شهید شد اما
 (اثر طبع آقای موسی پروانه)

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد
 دلم بحلقه کیسوی او مکان گیرد
 بسوی آتش عشقم چنانکه میترسم
 که این شراره بدامان آسمان گیرد
 در آندیار که شه مات و محتسب مست است
 عجب مدار اگر ره پاسبان گیرد

۱ - لرمانتوف از شعرای جوان و انقلابی يك قرن پیش و
 رفیق پوشکین شاعر معروف روس میباشد که این شاعر هم مانند پوشکین
 در دوئل کشته شد

جهان پیر مگر عشق پیری اش چنبد

که تیرنخوت او عشقی جوان گیرد

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما

هزار عاشق شوریده جای آن گیرد

کدام شاعر دیدی چو عشقی ناکام

که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

سزد که ملت ایران بمرکش از دیده

بجای اشک همی میل خون روان گیرد

بین تو عزت نفسش بعمر ازدو نان

رضا نشد که بهای یکی دونان گیرد

عدو بین که بجای رسانده کارستم

که هیچکس نتواند از او امان گیرد

بخواب عشقی در خواب تاز و خوشدل باش

که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد

بگرد عشق تو چون شمع سوخت (پروانه) بیاد طبع روانت ز نو روان گیرد

به عشق دوست جان کرد نثار

(اثر طبع بانوزهرای خسروی)

عشقی که به عشق دوست جان کرد نثار

گشتند محبان ز غمش گوهر بار

مقتول و شهید شد بدست اشرار

این ارث به وی رسید از جد کبار

قلب چاك چاك

در هفت آسمانم الايك ستاره نيست
 نامی ز من به پرسند هيچ اداره نيست
 بی اعتنا به هيئت کابينه فلك
 گردیده ام که پارتيم يك ستاره نيست
 بر بی شمار مهر فلك پشت پا زدم
 خصم چون من فلك زده را شماره نيست
 عار آيدم من اربفلك اعتنا کنم
 از من بچرخ جز بهقارت نظاره نيست
 کشتی ما فتاده بگرداب ای فلك
 يك ناخدا که تا بردش برکناره نيست
 بيچاره نيستم من و در فکر چاره ام
 بيچاره آنکسيست که در فکر چاره نيست
 من طفل انقلابم و جز در دهان من
 پستان خون ز دايه اين گاهواره نيست
 ای گول شيخ خورده قضا و قدر مطيع
 بر طاق وجفت و خوب و بد استخاره نيست
 من عاشقم گواه من اين قلب چاك چاك
 در دست من جز اين سند پاره پاره نيست
 استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نيست
 گر کسی از جان شیرین نکند در فهاد نيست

تانشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق اندرفن خود استاد نیست
به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست
رای من اینست گانید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسب تر کس از شداد نیست
حرفهای تازه را فرعون هم نا گفته است
بلکه از چنگیز هم تاریخ را دریاد نیست
ایزدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه در سر تا سرش يك گوشه آباد نیست
گر که جمهوری و این اوضاع سر گیر دقیقین
هیچ آزادی طلب بر ضد استبداد نیست

عشق وطن

خاکم بسر زغصه بسر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت چه خاکی بسر کنم
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند فکر کلاه دیگر کنم
مرد آن بود که این گلپش بر سر راست و من
نا مردم ار که بی کله آنی بسر کنم

من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
 تسلیم هر زه گرد قضا و قدر کنم
 زیر وزبر اگر نکنی خاک خصم را
 ایچرخ زیر و روی تو زیر وزبر کنم
 جامی است آرزوی من ارمن بدورسم
 از روی نعلش لشکر دشمن گذر کنم
 هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی
 من نیز اگر قوی شوم از تو بترکم
 من آن نیم بمهرک طبعی بمیرم - این
 یک کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
 عشقت نه سرسری است که از سر بدرشود

مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم
 در بی وفائی دنیا

غزل ذیل را در حالت تب گفته است

شب بصرم نوبه تاخت روز تب آمد	هر چه در این روزگار روز و شب آمد
رفته ام از دست دسته دسته بس امسال	دست طیبیم بروی نبض تب آمد
هر چه بمن میرسد ز دست زبان است	جان من از دست این زبان بلب آمد
کس ز عزیزان عیادت نمایند	نوبه و تب زنده باد روز و شب آمد
هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا	می ننمای که پائمت عجب آمد
بی سبب کرد عزیز و بی سبب خار	بی سببی رفت آنچه بی سبب آمد
ملت مغلوب حق ندارد هرگز	حق طلبد ز آنکه حق امن غلب آمد

دفاع از زرتشت

ای دختران ترك خدا را حیا کنید

باری در این معامله شرم از خدا کنید

یا رخ نهان کنید که ماند بجا دلم

یا با من مسم زده کمتر جفا کنید

ندهید یا که وعده مهر و وفا بکس

یا بر قرار وعده خدا را وفا کنید

یغما نموده اید دل و دین خلق را

کی عادت قدیمی خود را رها کنید

ترك خطا همیشه به یغما بنام بود

يك چند هم رواست که ترك خطا کنید

جائی کشید کار ز یغما که این زمان

یغمای شت پیمبر پیشین ما کنید

زرتشت دل نبود که آنرا توان بود

حاشا قیاس دل ز چه با انبیا کنید

زرتشت بردنی نبود زین طمع چه سود

تنها همان ببردن دل اکتفا کنید

دارید قصد بردن پیغمبران کنون

زین پس بعید نیست که قصد خدا کنید

خوشبختی بد بخت

هزار بار مر ارك به از این سختی است

برای مردم بد بخت مر ك خوشبختی است

گذشت عمر بجان کندن ای خدا مردم
زدست اینهمه جان کندن این چه جان سختی است
رسید جان بلبم هر چه دست و پا کردم
برون نشدد گر این مفتضای بدبختی است
رجال ما همه دزدیدند و دزد بدنام است
که دزد گردنه بد نام دزد پانختی است
رجال صالح ما این رجال خنثی اند
که از رجال دیگر امتیازشان لختی است
زنان کشور ما زنده اند و در کفن اند
که این اصول سیه بختی از سیه رختی است
بمیر عشقی ار آسایش آرزو داری
که هر که مرد شد آسوده زنده در سختی است

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید دیوانه ام من عقل ندارم ولم کنید
همنون این نصایحم اما من آنچنان دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آنچنان که مجانین ز من رمند و ای ار بمجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه با من نموده عشق خوبست این قضیه سؤال از دلم کنید
یکذره غیر عشق و جنون ننگریده هیچ در من اگر که تجزیه آب و کلم کنید
کم طعنه ام زنید که غرقی ببهر بهت مردید اگر هدایت بر ساحلم کنید

شب وصال

امشب آماده یارو و بزم و شراب است
گو که همین امشب ز عمر حساب است

هر شبم از هجر آب دیده روان است

امشبم از شوق وصل دیده پر آب است

لب بلب می کسارش نازده مستم

آنچه زیادی است از این میانه شراب است

نقش کلی سرخ بر حباب چراغ است

خوبی این منظره نکوز دو باب است

روی فروزان یارو گونه سرخس

حقه آن سرخ گل بر وی حباب است

عمر پر از یاد گلر جور بجور است

عشق فقط یاد کار عهد شباب است

بیست و دو سال است تند میروی ای عمر

اندکی آخر تو قف این چه شتاب است

روز خراب من از خرابی بختم

نیست که از اصل روزگار خراب است

قدرت عشق

دل من در قفس عشق هوای تو کند چشم من آرزوی خدمت پای تو کند

بین درین شهر کسی مشک فروشی نکند گر کند شانه بزلفان د و تلی تو کند

قدرت عشق بین ای بت شیرین گفتار شیخ در موقع تسبیح دعای تو کند

دوش با ساغر می درد دل خود گفتم گفت و صلش بجهان نیل دوی تو کند

گفتمش خرمن هستی من آتش بگرفت

گفت بنده بیلا چونکه خدای تو کند

گفتمش صبر چه حاصل که رفیقان بروند گفت اینست ولی کاروفای تو کند

گفتش گریه عاشق نکند هیچ اثر

گفت بمکن چمن عشق دعای تو کند

چه دعا کردی جاناکه چنین خوبشدی

دل عشقی چه کندگر که هوای تو کند

ریش مصنوعی

يك كت و شلوار و يك سرداری است
راست بالا رفته كج دم داری است
هیگلش چون مردم درباری است
گوید این شازده فر بلغاری است
در خیابانها قدم برداری است
از ره بهر وطن غم پخواری است
تند از بالا روان چاباری است
از درو دیوار آتش باری است
کین چه طرز تازه و طراری است
در برش جای کت و سرداری است
فینه می ورشته می چلواری است
زین خرو زین ریش یکخرواری است
بازت این چه بازی و بیهاری است
ای خر این پلانت سنگین باری است
این چنین در صورتت کلناری است
ریشخند مردم بازاری است
با عوامم عزم خوش رفتاری است

رند شیدای که دارایی وی . . .
ریش بتراشیده سیل از دو سوی
گرچه اندر جیبش غازی نیست لیک
در خیابان هر که بیندش اینچنین
شغل این جنتمن عالی جناب
مسلکش دزدی زهر ره شد کنون
از قضا روزی خیابان دیده ام
ظهر تا بستان و خور بالای سر
داده او تغییر پزمن در عجب
جبه و لباده و شال و قبا
بر سرش عمامه رنگی نو ظهور
هشته يك خربار ریش و عقل مات
زود بکرفتم سر راهش که هی
آخر از گرمای خرتب می کند
و آنکه این ریش دم گامیش چیست
گفت این ریشی که بینی ریش نیست
تازه در خط و کالت رفته ام

گفتمش تغییر اونفور هم . . . در وکالت چون نظام اجباری است
هشتی عمامه کله بر داشتی گفت این رسم کله بر داری است
وین لباس و هیکل مردم فریب اولین فرمول مردم داری است
ریش انباری ز رای مردم است رای مردم اندر آن انباری است
اولین شرط وکالت ریش و آنک میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنکه که میگفت اینسخن آبی از بینی بریش جاری است

شعر و شکر

این غزل را در هجو یکی از ادبای مساعد با قرار داد که گویا
. . . . باشد انتشار نموده است .

عامیان شعر تو با شکر برابر می کنند
عارفان زین و عم باطل خاک بر سر میکنند
کارگاه قند نبود آن دهان کاید برون
هرسخن تشینه آن بر قند و شکر میکنند
کارگاه قند از یکدرش قندار می برند
از در دیگر چغندر بارش اندر میکنند
از دهانت هر سخن کاید برون چون شکر است
پس یقین رندان بما تحت چغندر میکنند
ای صبا بر گیر ریش مدعی و گو ز من
عنقریبا رندها چرخ تو چنبر میکنند
هیچ میدانی طرف گردیده با مردمی
کت چغندر پخته بر هرچه نه بد تر میکنند

ایخدا این خلق عطر مشک را بینند و باز
 با گل افیون دماغ خود معطر میکنند
 طبع شکر طبع عشقی را نهادندی همه
 بر علفهای (بهاری) حمله چون خر میکنند
 خلق را پیغمبری نوح باور نیست لیک
 دعوی یزدانی از گوساله باور میکنند
 این وزیران را خیانت ارث از جانو سیار

مانده دارا را فدا بهر سکندر می کنند

یک عمر آه و ناله

مرا چه کار که یک عمر آه و ناله کنم	که فکر مملکت شش هزار ساله کنم
وطن پرستی مقبول نیست در ایران	قلم بیار من اینماتک را قباله کنم
من التزام ندادم که گردد این ملت	نبود حسن وطن دوستی اماله کنم
بگو بگیر خر آماده باش و حاضر کار	بمادر و وطنت زین سپس حواله کنم
سزای مادر این ملک انگلیس دهد	چرا ز کبیر خر انقدر استماله کنم

بست عالی

هر آنکه بی خبر از فن خایه مالی شد	دچار زندگی بست و نان خالی شد
پهل بپیرند آن صاحبان عزت نفس	که پشتشان همه از بار غم هلالی شد
بعبادت و خوشی و روزگار بهبودی	برین گروه در این مملکت محالی شد
مگویی از شرف و علم و معرفت حرفی	که هر که گفت خداوند زشت محالی شد
خدای را مفرستید کس دیگر بفرنگ	که لاله زار بهین مکتب مرالی شد
قوام الدوله از این مکتب آمده بیرون	که حکمران لرستان و آن حوالی شد
زمن بگو به تقی خان آصف الدوله	جهان بکام جناب اجل عالی شد
تو صدر اعظم آینده ای زبس دادی	قوام السلطنه نصف تو داد والی شد

نظام السلطان سوسیال انقلابی بود بیک حکومت ار اشراف اعتدالی شد
زعین الدوله بیاموز درس کاندر دهر شد انقلابی و در خرج اعتدالی شد
جزای حسن عمل بین که میر موسی خان

نرفته خوار نماینده اهالی شد
هن از سفیدی عمامه ملك دانم که بی کلاه سرش ماند و ماست مالی شد
ز کودکی ما زور فضل الله نما تقلید که او طریق ترقی چه خوب حالی شد
هر آنکه دوسیه خدمش بود در پشت بنام سابقه دارای پست عالی شد
ظہیر الدوله هر آنرا بزیر خرقة کشید پرو فسور بدبستان بی خیالی شد
خزانه رفت همه خانه فہیم الملك بدل پیارک و دکاکین و مبل عالی شد
وہ از ذکاوت تولہ سگان والی فارس (۱)

که میخ سابقه ہریک بخورد سالی شد
شد ار وکیل بہ تبریز مدولی میرزا
بدست حزب طرفدار بیخیالی شد
بخوان ز نصرت الدوله تو تعزیت برترک
کہ خاک بر سر در بار باب عالی شد
نصیر الدولہ کہ سالون ضد ما فوقش
ہزار مرتبہ پر شد دو بارہ خالی شد
گمان مدار کہ آمد سیاستی از نو
ہمان سیاست دیرینہ ہاست مالی شد

(۱) مقصود نصرت الدولہ - محمدولی میرزا - و محمد حسن میرزا پسر
ہای فرمانفرما است کہ در کابینہ و ثوق الدولہ مدتی والی فارس بودہ اند

مکتوب منظوم

مرحبا ای کوهی نیکو نهاد
 آفرین بر نامه حق گوی تو
 آن یکی میگفت هی با آن یکی
 پای کوهی لایق پوتین بود
 از چه کوهی لات و دشتی بولداری
 تو یخه چرک آن یکی بسته فکل
 من تو را آیم دلیل ای با خدا
 لشخوران گفتند پوات می دهیم
 دشمن خود هستی ای خانه خراب
 جان من کم غصه بهر ما بخور
 گر که میدادند آنها بر تو پول
 پس بلشخور ها علاوه می شدی
 داش کوهی ای خدا مرگت دهد
 تو سری خور تا که دیکت سررود
 هی ز آقای مدرس مدح کن
 از اقلیت بکن توصیف ها
 هی بسمت آشتیانی ها برو
 هی بگو تو گازرونی زنده باد
 هی بگو یزدان رحمان و رحیم
 از سفاهت تکیه بر ملت بکن
 پول و سور و عیش و نوش از دیگران
 لشخوران مردند کوهی زنده باد
 مرحبا بر چشم و بر ابروی تو
 تازه گشته کوهی ما عینکی
 کی سزای گیوه چرکین بود
 کوه بالانر زدشت است ای نکار
 تو پیاده او نشسته در هتل
 تو برو دعوای جمهوری نما
 سرخط رد قبولت می دهیم
 از چه رودادی به آنها این جواب
 شیخنا رو کربلا خرما بخور
 داشتی گر عقل میکردی قبول
 هم وکیل شهر کرمان می شدی
 ای درخت لخت حق برگت دهد
 حرف حقگو تا که جانت در رود
 هی ز آقای ستاره قدح کن
 از وطن خواهان بکن تعریفها
 هی سراغ بهبهانی ها برو
 خائری زاده بگو پاینده باد
 باد پشتیبان آقای زعیم
 خوبستن را مایه ذلت بکن
 تو برای خویش الرحمن بخوان

روز و شب له له بزن از تشنگی
کنج غربت جان بده از کشنگی
چه همه امله باید کرد

بعد از این بروطن و بوم و برش باید رید
بچنین مجلس و بر کروفرش باید رید
بحقیقت در عدل اردر این بام و دراست
بچنین عدل و بدیوار و درس باید رید
آنکه بگرفته از او تا کمر ایران را که
به مکافات الا تا کمرش باید رید
پدر ملت ایران اگر این بی پدر است
بچنین ملت و روح پدرش باید رید
به مدرس نتوان کرد جسارت اما
آقدر هست که بر ریش خورش باید رید
این حرارت که بخود احمد آذر دارد
تا که خاموش شود بر شرش باید رید
شفق سرخ نوشت آصف کرمانی مرد
غفر الله کنون بر اثرش باید رید
آن دهستانی بی مدرک تحمیلی لر
از نوک پاش الی فرق سرش باید رید
گر ندارد ضرر و نفع ه شیرالدوله
بهر این ملک بنفع و ضررش باید رید

ار رود موتمن الملك بمجلس گاهی

احتراما بسر رهگذرش باید رید

ای کلاه نمدیها

در شماره ۳ دوره قرن بیستم منظومه ذیل را گفته است و بقراری که ملاحظه خواهید کرد اعتراض و روی کلام او بمیرزا احمد خان وثوق (قوام السطنه) بوده است چند سطرى قبلا خطاب به (ای کلاه نمدیها) نگاشته بدین مضمون که از اشخاصی که برای آنها ممکن است یعنی فرصت دارند استدعا میشود که این ایات را در قهوه خانه ها و گذرهای عمومی بخوانند تا مخاطبین ایات مستحضر شوند (و بعد وارد

موضوع شده است ای کلاه نمدیها

شهر فرنگ است ای کلاه نمدیها موقع جنگ است ای کلاه نمدیها
 خصم که از رو نمیرد تو ببین روش آهن و سنک است ای کلاه نمدیها
 بنده قلم دستم است و دست شماها بیل و کلنگ است ای کلاه نمدیها

زور بیارید ای کلاه نمدیها

دست در آریدای کلاه نمدیها

رو بگو این نکته بر عوام نماها کلاه تراشیده ها سه چاک قباها
 حق شما را کنند ضایع و پامال گر که نباشد قیام و کوشش ماها
 کوشش ما هابی حقوق شماهاست به که بماها کمک کنید شماها

از چه کناریدای کلاه نمدیها

دست در آریدای کلاه نمدیها

باد صبا رو بگو بمردم میدان ما و شما راست نام ملت ایران
 مال شما را برد وزیر شدار دزد دزد سیاستمدار و دوره ساسان

فرق من و تو کلاه زرد و سیاهست هیچ شماها ز مردمان خیابان

فرق ندادیدای کلاه نمدیها

دست در آریدای کلاه نمدیها

ای رفقا این زمامدار خرابست وضع اداری این دیار خراب است

گرچه به پندار میرزاده عشقی هر که بکالسکه شد سوار خرابست

از همه اینها خرابتر بود اینمرد ملتی از بین برد کار خرابست

فکرچه کاریدای کلاه نمدیها

دست در آریدای کلاه نمدیها

مادگر این مرد را قبول نداریم رای بر این خائن عجول نداریم

گر نرسیده بگوشتان سخن ما هست از این ره که ما فصول نداریم

حرف من و دوستان من همه حق است این گنه ما بود که پول نداریم

گوش بدارید ای کلاه نمدیها

دست در آرید ای کلاه نمدیها

تازه شنیدم که داده او بیکی پول تا که شمارا باین طریق زند گول

چون بدهد بابی است آنکه بگوید دزد نباید شود وزارت مسئول

کرده شمارا بما طرف که نماید شوشتری را عدای مردم دزفول

از چه قرارید ای کلاه نمدیها

دست در آرید ای کلاه نمدیها

حرف من از روی منطقست و اساس است حرف مرا فهمد آنکه نکته شناسست

ارث پدر را قوام السلطنه بخشید بر به برادرش کز واسط الناسست

دزد اگر نیست خانه اش زچه پولی گشته پیا کور در آن مدام پلاس است

خواب خمارید ای کلاه نمدیها دست در آرید ای کلاه نمدیها

ارث پدر گفتمت به او ترسیده جیب شما ملت فقیر بریده
 پارك بنا کرده از تو رفته خراسان هر چه که بوده در آن دهات خریده
 اینهمه پول از کجارسیده بر اینمرد گو بسپارد به بانك های عیدیه
 خود بشمارید ای کلاه نمديها
 دست در آرید ای کلاه نمديها

روزی از این روزها که روز حساب است روز حساب همین خجسته جناب است
 باید از او این سؤال کرد که تو پول از چهره آوردی ترا چه جواب است
 گفت اگر ارث جدم است و فلان است گو بنما فکر نان که خر بزه آب است
 هان نکذارید ای کلاه نمديها
 دست در آرید ای کلاه نمديها

نیست در این دسته بند مرد زبر دست دست زبر دست ترز دسته او هست
 از بی اخراج او چهل و سه و کیل ار چند دیگر رای داد و پاشد و بنشست
 سخت خورد او شکست و دسته او نیز بشکند او را کمرا اگر چه نه بشکست
 سنگ بیازید ای کلاه نمديها
 دست در آرید ای کلاه نمديها
ز خانه خود هم جواب بشدی

خیال خواجگیت بود بر تمام جهان شدی ز خانه خود هم جواب چشمتکور
 جزای نیت زشت تو هست اینکه چنین زهر کنار شوی طرد باب چشمتکور
 توئی چو میکرب طء اون میان نوع بشر
 که هر کس از تو کند اجتناب چشمتکور

شدی زخوی بد و فعل زشت و نیت شوم
 در آتش ستم خود کباب چشمتکور

شکایت از وضع مهکت

ایدوست ببین بی سرو سامانی ایران بدبختی ایران و پریشانی ایران
 از قبر برون آی و ببین دلت مارا ابن دلت ایرانی و ویرانی ایران
 آوخ که لحد جای توشد تا بقیامت رفتی و ندیدی تو پریشانی ایران
 ایدوست دلم خونست از وضع کنونی خون میکچداز دیده ایرانی ایران
 از وضع کنونی و ز بدبختی ملت از فقر و پریشانی و ویرانی ایران
 گردیده جهان تیره و گشته است دلم تنگ گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران
 بگرفته دلم تنگ ز اوضاع کنونی بیچارگی و محنت و حیرانی ایران
غزلیات گوهر شاد

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی بر باد شد بنیادت ای برباد باد

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق

آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

سنگ دل صیاد آخر رحم کن این صید تو

تا بکی در بند باشد لحظه آزاد باد

نالہ من چون رسد هر شب بگوش بیستون

بانگ بر آرد که فرهاد و فغانش یاد باد

بیستون فرهاد را هرگز بمن نسبت مده

از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد

من بمرگای میکنم آن کار کو با تیشه کرد

صدهزاران فرق ریزه موی با پولاد باد

سوختی بر باد دادی جان و عفل و دین و دل

خانه ام کردی خراب ای خانه ات آباد باد

منکه میدانم ز عشق تو نخواهم بر دجان

بس سخن آزاد گویم هر چه بادا باد باد

گوهری در خانه شهزاده آزاد ایست

هر که دست آورد آن یکدانه گوهر شاد باد

به آقای علمی رشتی

عزیز عشقی، دشتی، تو خوب حال مرا

شناختی ز از آن خوبتر خیال مرا

تو بهتر از خود من دانی اید آل مرا

تمام مایه بدبختی و ملال مرا

که من ز مردم این مملکت نیم خوش بین

من اید آل خود ایدر با سمان گفتم

یک اید آل نک از قول دیگران گفتم

هر آنچه را که بخواهد دل تو آن گفتم

که اید آل یکی مرد مر زبان گفتم

خدا نصیب کند اید آل آن مسکین

اید آل مرد دهقان یا سه تابلوی، مریم

تابلوی اول شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار

نشسته ام سر سنگی کنار یک دنوار

جوار دره در بند و دامن کسار

فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار

هنوز بد اثر روز بر فراز « اوین »

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری از دور نیست پیداخوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب

سپس ز زردی نیمیش پرده زرین

چو آفتاب پس بکوهسلار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پر تو مهتاب نور باران شد

چون عروس سفیداب کرد روی زمین

اگر چه قاعد تا شب سیاهی است پدید
خلاف هر شبه امشب دگر شبیست سپید
شما بهر چه که خوبست ماه میگوئید
پیا که امشب ماهست و در رنگ امید

بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست
رفیق روح من آن عشقهای پنهانیست
درون مغزم از افکار خوش چراغانیست
چرا که در شب مه فکر نیز نورانیست
چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین

نشسته ام ببلندی و پیش چشم باز

بهر کجا که کند چشم گاه، چشم انداز
فتاده بر سر من، فکرهای دور و دراز
بر آنسرم که کنم سوی آسمان پرواز

فغان که در بزم پرنده چون شاهین

فکنده نورمه از لابلای شاخه پدید
به جویبار و چمنزار سالهای سفید
بسان قلب بر از یاس و نقطه‌های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید

زسی عقب بنهم پا بسال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطه تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته‌های سفیدوسیه زعیش و محن

که روزگار گهی تلخ بودو که شیرین

برابر پاره چومه نور خویش افشانند
نظیر پنبه آتش گرفته می‌مانند
زمن مپرس که کبکم خروس میخوانند
چومن ز حسن طبیعت که قدر میداند

مگر کسان چومن موشکاف و نازک‌بین

حباب سبزچه و نکست شبز نوز چراغ
نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این دل پرداغ
ز لابلای درختان همی گرفت سراغ

کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چوزین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانه‌ای هوایداگشت
قدم بناز چو طاوس بر زمین میبشت
نظر کنان همه سو بیمناک بر درو دشت

چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آییگون
برون فتاده از آن برده چهره گلگون
در آن قیافه گهی شادمان و گهی محزون
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون

ز شور عشق نشادر آن لب نمکین

برسم پو شش دو شیزگان شهرانی
ز حیث جامه نه شهری بندونه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی
شیهه تر بر فرشته است تا به انسانی

مردم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشست آهسته
بداو چو شاخ گلی روی سبزه‌ها رسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته
گل ارچه بود شد از سبزه نیز آ رسته
هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زوتز بین

فکند زلف زد و سوی برجین سفید

تلاء لومی بعدارش ز ماهتاب پدید
بسان آینه ای در مقابل خورشید
نه چ عضو مراوراست درخور تنقید

که هست درخور تمجید و قابل تحسین

نگاه مردمک دیده اش سوی بالاست
عیان ازین حرکت گوتوجهش بخداست
ویادراین حرکت چیزی از خدامیخواست
گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست

چنانکه در اثر انتظار، منتظرین

سیاهتی بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب ورنک همی بدن بود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود

کلاه ساده و شلوار و زاکت و بوتین

(جوان) سلام مریم مه پاره (مریم) کیست ایوانی
(جوان) منم ترس عزیز از چه وقت این جامی
(مریم) تومی عزیز دلم به چه دیر می آمی
سپس در آن شب مه آن شب تماشائی

شد آن جوان بر آن ماهپاره چای گزین

دگر بقیه احوال پرسى و آداب
ز ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ بارش نظر کند شاداب
لبس نجنبد و قلبش کند سوال و جواب

برای من بخدا بارها شدست چنین

پس از سه چار دقیقه ببرد دست آن مرد
دوشیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که آنشب بدر دشان میخورد
نخست جام بآن ماهر و تعارف کرد

(مریم) هزار مرتبه گفتم نمیخورم. من از این

(جوان) بخور که نیست به از این شراب اندر دهر
(مریم) برای مکه نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوب است اما برای مردم شهر
که هست خوردن نلن از تنور آب از نهر

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن کم از این حرفها بزن ده بیا
بخور عزیز دل من (مریم) نمی خورم واللہ
(جوان) بخور ترا بخدا (مریم) نه نمیخورم بخدا
(جوان) بخور بخورده بخور (مریم) ای ولم بکن آقا

خودت بنوش ازین تلخ بادہ نسکین

(جوان) بخور تصدق بادام چشمهات بخور
فدای آن لب شیرین تراز نبات بخور
ترا قسم به تمام مقدسات بخور
ترا قسم به خداوند کاینات بخور

(مریم) پی شراب کم اسم خدا بیرییدین

(جوان) ترا قسم بدل عاشقان افسرده
بغنچه های سحر ناشکفته پژمرده

بمرك عاشق ناكام نو جوان مرده
بخور بخورده بخور نیم جرعه بکخورده

چو دید رام نگردد بعرف ماه چین

همی نموه پر از می پیاله راوسپس
همی نهاد به لبهاش ، اوهمی زد پس
دل من از توجه پنهان ، نموده بود هوس
که کاش زین همه اصرار قدر بال مکس

بن شدی که بزودی می نمود تمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یارورا
بزور روی ، زرو برد نازنین رورا
نمود برب وی آشنای ، دارورا
خوراند آخر کار آن «نمیخورم کو» را

نه دو پیاله نه سه ، نه چهار بل چندین

پس از سه چار دقیقه ز روی شنکولی
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی
تواز تمام دواهای حسن کبسولی

قسم به عشق نوشیرین تری زسا خالین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی وعقد و نکاح زببنده
شریک بودن در زندگی آینده
پس آن جوان پی تفریح پنجه افکنده

گرفت در کف از آن ماه کیسوی بر چین

کشید نعره که اهشب بهشت در بند است
رسد بآرزویش هر که آرزومند است
دو دست من بسر زلف یار پیونداست
بزیز باده بحاقم که دست من بند است

بجای نقل بنه بر لبم لب شکرین

بروی سبزه شب ماهتاب و بامه جفت
بیار باده که شکر خدای باید گفت
ز بهد آنکه مر این نکته چو در راسفت
ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشفت

بنام شکر پیایی صدای جین جین جین

از آن ببعده بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
بهم چو شه دو شکر آن دو یار چسبیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند

دگر زیاده بر این را نمیکنیم تبیین

بروی دشت و دمن ماهتاب تا بیده
بهر کجانگری کرد نقره پاشیده
بروی سبز چمن آن دو یار خوابیده
مرا زدید نشان لذتی است در دیده

چگونه است که طبیعت چگونه باشد جین

صدای قهقه کبکی ز کوهسار آید
غریو ریختن آب از آبشار آید

زدور زمزمه سوزناك تار آید
در این میانه صدای از آن دوبار آید

ز فرط خوردن لبهای زیر بر زبرین

وزان ز جانب تو چال بادی اندك سرد
كه شاخه های درختان از آن تكان می خورد
همی گذشت چو از خرابگاه آن زن و مرد
برای شامه ما بوی عشق می آورد

هزار بار به از بوی سنبل و نسرين

در آن دقیقه كه آنها جدا شدند از هم
بعضو پردگی و محرمانه مریم
فتاده دیده پروین و ماه نامحرم
ستاره ها همه دیدند آسمان هاهم

كه نیمی از تن مریم برون بد از پا چین

☆☆☆

تابلوی دوم

روز مرك مریم

دوماه رفته ز پاییز و برکها همه زرد
فضای شمیران از باد مهرگان پرگرد
هوای «در بند» از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد

بهار سبزه پاییز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بناز

فکنده درین اشجار سایه‌های دراز
روان بروی زمین برگها زباد ایاز
بجای آن شبی ام بر فراز سنگی باز

نشسته ام من و از وضع روزگار پیکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده
گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر بزیر بالها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم خورده

بسان بیرق غم سرو آیدم بنظر

بجای آنکه نشینند مرغهای قشنگ
بروی شاخه کُل خفته اند بر سر سنک
تمام دره در بند زعفرانی رنگ
زقال و قیل بسی زاعهای زشت آهنگ

شد است بیشه بر از بانک غلغل منکر

نصیف و خشک شده سبزه‌های نورسته
کلاغ روی درختان خشک بنشسته
زهر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا زخظه ییلاق رخت بر بسته

ز کوهپایه همه خرمن نموده سفر

بهار هر چه نشاظ آور خوش و زیباست
بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست
همین کتیبه از بیوفائی دنیا است
از این معامله نا ثابداریش پیدا است

که هر چه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افتی ار در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر گیری اندر این هنگام
بجای آن شبی اش اوفتاده است آرام

ولی سرا پا پیچیده است آن پیکر

بیک سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه پیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت مریم
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم

هنوز سنک نهشتند روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشک همی روی خاک های مزار
ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
که با زمانه گرفت است کشتی بسیار

جینش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاک همی ریزد او ولی کم کم
تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود پدر مریم است این آدم
بعید نیست تو نشاسی اش اگر منهم

گرفته ام همین الساعه زین قضیه خبر

خمیده پشت زنی پیر لندلند کنان
دوسه دقیقه به پیش آمد و نمود فغان

که صد هزاران لعنت بمردم تهران
سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر
از این سؤال من آن پیرزن بحرف آمد
که من ز مردم تهران ندیده ام جز بید
ز فرط خشم همیزد بر وی خاک لکد
گهی پیایی سیلی بر وی خود میزد
بدو بگفتم آخر بگو چه کشته مگر

جواب داد که ما مردمان شمرازی
ز دست رفتیم آخر ز دست تهرانی
ازین میانه يك آن پیر مرد دهقانی
بین بگور نهد دخترش به پنهانی
تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین منکه تابان هنگام
خبر نبودم کان مردك سیه اندام
بروی خاک چه کاری همی دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام

بزیر خاک سیه میرود بدست پدر

خلاصه آنکه آن پیرزن بیان بنمود
که نام این ناکام مرده مریم بود
چنان بسوخت دلم کز سرم بر آمددود
دهان سپس پی دنباله سخن بگشود

که این بگور جوان رفته سیه اختر

چراغ روشن در بند بود این مهوش
دل گرفته ز خاموش گشتنش آتش
بتازه بود جوان مرده هجده سالش
قشنگ و با ادب و خانه دار و زخمکش

نصیب خاک شد آن پنجه های پر زهر

ندانی آنکه بصورت چقدر بد زیبا
ندانی آنکه بقامت چگونه بد رعنا
کنون که مرده و داده است عمر خود بشما
خلاصه امسال از یک جوان خود آرا

فریب خورد و جو المړك گشت و خاک بمر

جوانك فکلی ای بشیطنت استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد

فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم به بهترین ترتیب
دو سال طفل مرزد آن دختر ك عقیف و نجیب
ولیک اول امسال از او بخورد فریب
چه چاره داشت که او را بدین بلیه نصیب

نشاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر

قریب شش ماه ز آغاز سال نو باهم
بدند گرم و همانا همینکه شد کم کم
بزرگ ز اول پلایز اشکم مریم

بساط عشق دگر زان ببعده خورد بهم
شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر

چو گفته بود باو مریم آخر ای آقا
مرا شکم شده پر بس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من ازین عروسی ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
بین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو بشهر نو بنشین
نما تو چندی یک زندگانی رنگین
تقو بروی جوانان شهری نسکین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم ببین
چه میدهند جواب خدای در معشر

میانشان پس ازین گفتگو دگر ببرید
دو ماه پائیز این دخترک چها نکشید
همی بخویش بمانند مار می پیچید
خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید
ز شرم قوه طاق در او نماند دگر

همینکه دید که بر ننگ وی پدر پی برد
غروب تریاک آورد خانه و شب خورد
همی زاول شب کند جان سحر که مرد
ز مریک خود پدر پیر خویش را آزرده
ز سر به نصابه شد این پیر مرد خون بجگر
همی بنالد و بغضش گرفته است گلو

بزور میکنند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو
بر این قضیه بی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مراورا نهید بغض اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مردونه زن
ز بانك صبحدم این پیرمرد با شیون
خودش بدادورا غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم تهران خدا دهد کیفر

چه ماکه روز نداریم وقادرنند آنها
هر آنچه میل کنند آورند بر سرما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا
که بهر مردم تهران ورا نکرد ادا
باختصار نوشتن من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن
پس از شنیدن این جمله هاست کاکنون من
نشسته ام بتمامشای آن سیه مدفن
بزیر خاک سیه خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن آور

پدرنشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش
نهاد نعش جگر گوشه در برابر خویش
کهی فشاند يك مشب خاک بر سر خویش
کهی فشاند مشتی بروی دختر خویش

ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
 بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان
 نهاد پیر یکی تخت سنگ بر سر آن
 سپس بخشم خدا حافظی جاویدان
پیر مرد:
 نگاه کرد بر آن گور داغ دیده پدر

بزیر خاک سیه فام مریم ای مریم
 چه خوب خفته آرام مریم ای مریم
 برستی از غم ایام مریم ای مریم
 بخواب دختر ناکام مریم ای مریم

بخواب تا ابدای دختر اندرین بستر

تا بلوی سوم سرگذشت پدر مریم ولید آل او
 زمرك مریم اینك سه روز بگذشته
 سر مزار وی آن پیر مرد سرگشته
 نشسته رخ بسر زانوان خود هشته
 من از سیاحت بالای کوه برگشته

بر آنشدم که مگر پیر رادم تسکین

(من) خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی
 حقیقه که دلم سوخت از برای شما
 (پیر مرد)

مگر بگوش شما هم رسید قصه ما
 (من) شنیده ام گل عمر تو چیده اند خدا

بخاک تیره سپارد خوانی گلچین

درون خاک مرا دختری جوان افتاد
برای آنکه جوانی شود دوروزی شاد
(من) بر آن جوانک ناپاک روی لعنت باد
خدای داند هر گه از او نمایم یاد
هزار گونه بنوع بشر کنم نفرین

بشر مگوی بر این نسل فاسد میمون
بشر نه افعی بادست و باست این ددودون
هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون
بین بشکل بنی آدم آمده است برون

چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین

(پیر مرد)

توز آن جوان شده دشمن بشرا کیست
بشر هزار برابر بتر بود او چیست
از او بترها دیدم من این که چیزی نیست
برای ذم بشر سرگذشت من کافیت

اگر که خواهی آگه شوی بیابنشین

نشستم و بنمود او شروع بر اظهار
(پیر مرد) من اهل کرمانم و اندر آنخجسته دیار
قرین عزت بودم نه همچو اکنون خوار
که شغل دولتیم بود و دولت بسیار

بهر وظیفه که بودم بدم درست وامین

هزار و سیصد و هجده زجانب تهران
بشد جوانک جلفی حکومت کرمان
مرا که سابقه هابد بخدمت دیوان

معاونت بسپرد او بموجب فرمان

زفرط لطف مرا کرده بدبخوبش رهین

پس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده

بگفت خانمکی خواهم از تو زبینه

برو بجوی که جوینده است یابنده

بگفتمش که خود اینکار ناید از بنده

برای من بوه این امر حکمران توهین

قسم بمردمی من مردم و نه نامردم

بآبروی در این شهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی کردم

من اینسخن بی شوخی به پیش آوردم

مرنج از من ازین شوخی و مباحث غمین

چو دید آب ز من گرم می نشاید کرد

میانه اش پس از آنروز گشت با من سرد

پس از دو روزی روزی بهانه ای آورد

مرا بدام فکندند و سخت تا میخورد

زدند بر بدن من چماقهای وزین

نمود مفصلم از مشاغل دیوان

برای من نه دگر رتبه ماکدونی عنوان

بین شرافت و مردانگی در این دوران

گذشته زانکه ندارد نمردهد خسران

بسان صحبت نادان و جامعه چرمین

بشهر کرمان بد نام مرده شوئی بود
که بین مرده شوان شسته آبروئی بود
گریه منظر و رسوا و زشتخوئی بود
خلاصه آدم بی شرم و چشم و روئی بود

شبی بنزد حکومت برفت آن ییدین

حکومت آنچه بمن گفت گفتمش بیجاست
که این عمل نه سزاوار مردمان خداست
باو چو گفت تو گوئی که از خدا میخواست
جواب داد که البته این وظیفه ماست

من آنکسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود در آغاز دخترش را برد
برای آجر سر نیز همسرش را برد
چه سردگشت از وقت خواهرش را برد
چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد
تار کرد بر او هر چه داشت در خور چین

بدینوسیله بر حکمران مقرب شد
رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد
بکار دولتی آنمرده شو مچرب شد
خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد

بیخت بیک ز نیروی ننگ گشت قرین

بآن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند
پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند

زمام مردم کرمان بمرده شودادند تعارفات بر او از هزار سودادند

قباله های از املاک و اسبها بازین

زمن شنو که چسان سخت شد بمن دنیا

زمن ز گرسنگی داد عمر خود بشما

نبود هیچ بجز خاک فرش خانه ما

بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی خانه من مسکین

س از سه سال که بودم بسختی و ذلت

شنیده شد که بتهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرامی از دولت

چو در مذلت من ظلم گشته بدعلت

بدم نیامد از این نغمه عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی

بشب کمیته و هر روزاً پارتی بازی

همیشه نامه شب بهر حاکم اندازی

در این طریق نمودم زبسکه جانبازی

شدند دور و برم جمع جمله معتمدین

هرا بخواست پس آنمرده شوی بی سروپا

بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا

چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا

مده تو گوش بر این حرفهای پا بهوا

بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم آمین خویشتن بلری

ز بس نمودم در عزم خویش پاداری

شبانه عاقبت آن مرده شوی ادباری
برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری
بجرم اینک که در این شهر کرده ای تفتیش

من و دو تن پسر من شب پیاده از کرمان
برون شدیم زمستان سخت، یخ بندان
نه توشه ای و نه روپوش مفلس و عریان
چگونه است که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه هام تا نایم

چه ماجرای مرا اهل شهر بشنفتند
تمام مردم مشروطه خواه آشفتمند
چو میهمان عزیزی مرا پذیرفتند
چرا که مردم آنروز مراست می گفتند

نه مثل مردم امروزه بد دل و بیدین

بدون سابقه و آشنائی روشن
باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و اندک مسکن
خلاصه اخراج از آن مردمان گرفتم زن

چو داد مشروطه شد مظفر دین

درست روزی کان شهریار اعلان داد
شبانه مریم ناکام من ز مادر زاد
تمام مردم دلشاد مرگ استبداد
من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد

یکی ز دادن مریم یکی ز وضع نوین

سپس چو دوره فرزند شه مظفر شد
تو خویش دانی اوضاع طور دیگر شد
میان خلق وشه ایجاد کین و کيفر شد
بشوپ بستن مجلس قضیه منجر شد

زمانه گشت دور بازه بکام مرتجعین

دو باره سلطنت خود سری بشد اعلان
مرا که بیم خطر بود اندران دوران
برانشدم که بشهری روم شوم پنهان
شدم زنائین بیرون بجانب تهران

ولی نه از ره نیز از از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم دوروزی چند
ولی چه فایده آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی امد به مجسم افکنده
چه مجبسی که هوامی نداشت غیر از کند

چه کلبه که پلاسی نداشت جز سر کین

دو هفته بر من چون ان سیاه چال گذشت
در آن دو هفته چک ویم بمن چه چال گذشت
دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت
پس از دو هفته از ان جایک از رجال گذشت

مرا خلاص نمود ان بزرگ باک ائین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران
دگر نماند بد انسان و گشت دیگر سان
که رفته رفته شورش و غوغا فتاد در جریان

نوید نهضت ستارخان و باقر خان
فکند سعت تزلزل بهضت و تا و نهج گین

بخاصه آنکه خبر هارسید از کیلان
ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومه تهران
که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت خود او چنان و چنین

سپس من ویسرانم چو اینچنین دیدیم
بدان لحاظ که مشروطه میپرستیدیم
بسوی رشت شبانه روانه گردیدیم
چهار پنج شبی بین راه خوابیدیم
که تا بخطه کیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب وزین و تفنگ
قبول زر ننمودیم از کمیته جنک
که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ
خلاصه آنکه پس از عشقهای رنگارنگ
شدیم رهسپر جنک هر سه چون تاین

همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند
دوتن جوان من اول بروی خاک افکند
یکی از ایشان بر روی سینه ام جان کند
زدند نزد پدر غوطه آن دوتن فرزند

میان خون خوه و خاک خطه قزوین

ولیک با همه حسن و مهر اولادی

چو طفل کمانم دادند جان در آن واری
بطیب خاطر گفتم فدای آزادی
مرابد از پی مشروطه عشق فرهادی
ولیک حیف که آن تلخ بودنی شیرین

چو دوری بنمودند شهسوارها
مجاهدین و سپهدارو بختیاری ها
گرفت خاتمه عمر سیاه کاری ها
وزیر خائن بگریخت با فراری ها
بیاده ماند شه و مات شد ازین فرزین

بشد سپهدار اول وزیر صدر پناه
دوباره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه
یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه
شدا اینچنین چو سپهدار گشت و کنز کین

منی که کننده بدم جان پیای مشروطه
ز پافتاده بدم از برای مشروطه
بشددو میوه عمرم فدای مشروطه
عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم و اکنون شد دست حالم این

سپس برفتم هر روز هیئت وزرا
جواب نامه خود را نمودم استعدعا
ز بعد شش ماه هر روز وعده فردا
چنین نوشت سپهدار عرض حال شما

بمن رسید و جوابش بشهر گویم همین

هنوز اول عشق است اضطراب مکن
توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
زمن اگر شنوی خویش را خراب مکن
ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن

برو ز راه دگر نان خود نما تا مین

شد این سخن بدل من چو خنجر کاری
برای اینکه پس از آنمه فدا کاری
روا نبود کنم فکر کار بازاری
چه خواستم من ازین انقلاب ادباری

بغیر شغل قدیمی و رتبه دیرین

زنم برای من از بسکه غصه خورد همی
پس از سه مه تب لازم گرفت و مرد همی
یکانه دختر خود را بمن سپرد همی
همان هم آخراز دست من ببرد همی

کسیکه کام از او بر گرفت بی کاین

دگر نمودم از آنکاه فکر دهقانی
شدم دگر من از آندم بیعد شمرا نی
بمن گذشت در اینجا همانکه میدانی
قرض قناعت کردم بشغل بستانی

بسر بپر دم در خانه خراب و کلین

چگونه مت من از این انقلاب بد بنیاد
که شد وسیله از بهر دسته شیباد

چه مردمان خرابی شدند از آن آباد
گر انقلاب بد این زنده باد استبداد

که هر چه بود از این انقلاب بود بهین

ز بعد آنهمه زحمت مرادر این پیری
شد از نتیجه این انقلاب تزویری
نصیب بیل زدن روزی از زمین گیری
پی نکوهش این انقلاب اکبیری

شنو حکایت آنمرده شوی دل چرکین

چو توپ بست محمد علی شه منفور
بکاخ مجلس وزو گشت ملتی مقهور
بشهر کرمان آنمرده شوی بد مامور
بسی ز ملتیان زنده زنده کرد بگور

بین که عاقبت آن کهنه مرده شوی لعین

همینکه دیدشه از تخت گشت افکنده
هزار مرتبه مشروطه تر شد از بنده
زبسکه گفت که مشروطه باد پابنده
فلان دوله شد آن دل ز آبرو کنده

کنون شدست ز اشرف نامداره بهین

چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه
(من) شناختم چه کس است آن پلید رویسیاه
عجب که خواندم در نامه ای تجدد خواه
فلان که هست ز اشرف جدی و آگاه

بحکمرانی شهر فلان شده تعیین

مگر که ذهن تواز این محیط بیگانه است
کمان مدار که اینم رده شوی بیکدانه است
عمو تمام ادارات مرده شو خانه است
وزین رده است که این کهنه ملک و برانه است

زمن نمی شنوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آن که چیز ها بینی

که مرده شو ها در پشت میز ها بینی

برو بنظمیه تا آنکه چیز ها بینی

برو بعدلیه تا بی تمیز ها بینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

پشت میز کس ار مرده شو نباشد نیست

کسیکه با او هم رنگ و بو نباشد نیست

کسیکه همسرو همکار او نباشد نیست

کسیکه پیشرف و آبرو نباشد نیست

همی ز بالا بگرفته است تا پائین

چرا نکرد آئین مرده شومی باب

چون نیست هیچ درین ممالکت حساب و کتاب

کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب

بی محاکمه دعوت شوند پای حساب

بجز سه ماهه زمان میهن ضیاء الدین

در این زمانه هر آنکس گذشت از انصاف

ز هیچ بی شرفی می نکرد استنکاف

هرف ورا شود آنکاه کمترین اوصاف
ازین ره است که آنمرده شوشد از اشراف
که مرده شو ببرد این شرافت ننکین
چرا نباید این مملکت ذلیل شود
در انقلاب (سپهدار) چون دخیل شود
رجال دوزخ او هم از این قبیل شود
یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود

کند رسوم و قوانین برای ماندوین

شود زمانی از اینمرده شوی از وزرا
عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا
که این زمانه نا اصل و دهر بی سر و پا
زمان موسی گوساله را نمود خدا

ولی نداشت جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست
که هرزه بازی ششساله طفل دائم مست
بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت
باعتماد من این کائنات بازیچه است

بعیر تم من ازین بچه بازی تگوین

(من) کنون که گشت مبرهن بمن که حال تو چیست

بممر سقله از این بیش اتصال تو چیست

دگر زماندن در این جهان خیال تو چیست

بقول مردم امروزه اید آل تو چیست

ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

کنونکه دم زدی از اید آل گویم راست
برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست
که گر بمیرم امروز بهتر از فرداست
مرا ولیک یکی اید آل در دنیاست

که سالها پی وصلش نشسته ام یکمین

مراست مد نظر مقصدی که مستورش
مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
همینکه خواست بگوید که چیست منظورش
بگشت منقلب آن سان دو چشم پر نورش

که انقلاب نماید چو چشم های لنین

زبان میان دهانش بجنبش آمد چون
زبان نبود بد آنسرخ گوشت بیرق خون
بشد سپس سخنانی از آندهان بیرون
که دیدم آتیه سر زمین افریدن

بود سراسر یک قطعه آتش خونین

از اید آل خود او چیزها نمود اظهار
از آن میان بشد این جمله ها بسی تکرار
در این محیط چو من بینوا بود بسیار
که دیده اند چو من ظلم و زور ورنج و فشار

که دیده اند چو من بس مصیبت سنگین

بغیر من چه بساکس که مرده شو دارد
که تیره بختی خود را همه از او دارد

تو هر که را که بینی يك آرزو دارد
باین خوش است که دنیا هزار رو دارد
شود که گردد يك روز روز کيفر و کين
چو خوب روزی آنروز روز کشتار است
گر آنزمان برسد مرده شوی بسیار است
حواله همه این رجال بردار است
برای خان چوب طناب در کار است
سزای جمله شود داهه از یسار و یمین
تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد
که قهر ملت با ظلم رو برو گردد
بخائین زمین آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد
بسیط خاک ز خون پلیدشان رنگین
وزیر عدلیه ها بر فراز دار روند
رئیس نظمیّه ها سوی آندریار روند
کفیل مالیه ها زنده در مزار روند
وزیر خارجه ها از جهان کنار روند
که تالمانداز ایشان نشان بروی زمین
بسلط بیشرفی ز آن سپس خورد برهم
رسد بکيفر خود نیز قاتل هم-ری-م
سپس چو کشت خریدار مرده شویان کم
دگر نماند در این ملک ازین قبیل آدم
همی شود دگر ایران زمین بهشت بزین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود
 شرف به اشرفی و سکه‌های زر نبود
 شرف بزدی کف رنج رنجبر نبود
 شرف بداشتن قصر معتبر نبود
 شرف نه هست دوشکه نه چرخهای وزین

همی نکرده آباد این محیط خراب
 اگر نکرده از خون خائنین سیراب
 گمان مدار که این حرفهاست نقش بر آب
 یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب

در آخر ای پدر انقلاب را آمین

گرفتم آنکه نباشد مرا از این پس زیست
 بماند از من این فکر پس مرا غم چیست
 چرا که فکر چو من صدمه دیده‌ای مسریست
 چو گشت مسری فکری زمانه و لکن نیست

سر مرا نهد آخر بروی يك بالین

مطرح کنندۀ اید آل

جناب برزگر این اید آل دهقانست
 نه اید آل دروغ فلان موبهمان است
 ز منم ار که پیرسی تو اید آل آنست
 همین مقدمۀ انقلاب ایران است

ولیک حیف که بر مرده می‌کنم تلقین

درین محیط که بس مرده شوی دون دارد

وزین قبیل عناصر زحد فزون دارد
عجب مداراگر شاعری جنون دارد
بدل همیشه تقاضای «عیدخون» دارد

چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین
نمایشنامه کفن یشناه

اینهم چندقطره اشک دیگر که از دیدن ویرانه‌های مداین از دیده
طبع من بدین اوراق چکیده، سرگذشت يك زن باستانی «خسرودخت»
و سرنوشت (زنان ایرانی) هنگام ورود به (مه آباد)
(عشقی) - در تکاپوی غروب است زگردون خورشید

دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خوئین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله باز مزمه زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی و افسانه گهی

ده بدامان یکی تیه پناه آورده
گردتاریک و شوی بر تن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه هم خورده
الغرض هیبتی از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه بده داخل شد
هر کسی در صدد منزل شد

طرف ده مختصر استخر و در آن مرغابی
 منعکس گشته در آن سقف سپهر آبی
 و ندر آن حاشیه سرخ شفق عنابی
 سطح آب از اثر عکس کواکب یابی
 دانه دانه همه جا آینه مهتابی

در دل آب چراغانی بود
 آب يك پرده الوانی بود

آنسوی آب پر از نور فضائی دیدم
 دورش از نخل صف سبز لوامی دیدم
 بس باغات شفق سرخ هوائی دیدم
 شفق و سبزه عجب دور نمائی دیدم
 یعنی آتشکده در سبز سرامی دیدم

در همان حال که میگردیدم
 طرف آن آب بنامی دیدم

هر کس از قافله در منزلی و من غافل
 بیش از اندیشه منزل بتماشا هایل
 از بس سیرو تماشای بسی الحاصل
 عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
 خانه بیوه زنی تنگ تر از خانه دل

باری آن خانه بدویک باره
 داد آنهم به منش یکباره

خانه جز بیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت
 بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت

پیر مردی ز کسامنش بحضورم بگماشت

خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی چاشت

خانه آباد که اندک مهتاب

سرزد از خاله آنخانه خراب

جوئی از نورمه از پنجره می در جریان

رویش اسپید که روی سیه شبز میان

برد و از پنجره شد قلّه از دور عیان

باشکوه آنقدر آن قلعه که ناید به بیان

لیک ویرانه چو سر تاسر آثار کیان

پیر بنشسته بر پنجره من

گفتهش ماتم ازین منظره من

(من) آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست

خیره بر پنجره شد پیرو بزانو بر خاست

گفت آن قلعه که محزوبه و آبادی ماست

دیر گاهیست که ویران شده و باز بیاست

ارک شاهنشهی و بنکه شاهان شماست

این (مهاباد) بلندایوان است

که سرش همسر باکیوان است

نه گماندار مهاباد همین این بوده

نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده

فصل دی خرم و گردشکه پیشین بوده

قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده

حجله و کامکه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مها بادی نیست
غیر اینکوره ده آبادی نیست

حرف آخرش همین بود و در بیرون شد
لیک ازین حرف چه گویم که دل من چون شد
یاد شد و قه خونینی وز آن دل خون شد
گویی آن جنک عرب درد دل من اکنون شد
و آن وقوعات چنان با نظرم مقرون شد

که شد آن قعله دگر وضع دگر
منظر دیگر آمد به نظر

سینمایی از تاریخ گذشته

آنچه در پرده بداز پرده بدر میدیدم
پرده کز سلف آید بنظر میدیدم
واندر آن پرده بسی نقش و هور میدیدم
بار که های پراز زیور و زر میدیدم
یک یک پادشهان را بمقر میدیدم
همه بر تخت و همه تاج بسر میدیدم
همه با صولت و باشوکت وفر میدیدم
صف بصف لشکر بافتح و ظفر میدیدم
وز سعادت همه سوئبت اثر میدیدم
و آن اثر ها نمر علم و هنر میدیدم
جمله را باز ، چو دوران بگذر میدیدم
هر شهی را ز پس شاه دگر میدیدم
بزد کرد آخر آن پرده بکر میدیدم

چونکه ناگاه بیست‌تان سر خر میدیدم
 شاه و کشور همه در جنگ و خطر میدیدم
 ز آنمیان نقش از آن پس ز عمر میدیدم
 سپس آن پرده دگر زیر وزبر میدیدم

نه ز کسری خبری نی طاقی
 و آن خرابه بخرابی باقی

اینمه و اهمه چون رخنه در اندیشه نمود
 اندر اندیشه من بیخ جنون ریشه نمود
 و آن جنونیکه ز فرهاد، طلب تیشه نمود
 سر پر شور مرا نیز جنون پیشه نمود
 آخر از خانه مراره سپر پیشه نمود

بگرفته ره صحرا و روان
 شدم از خانه سوی قبرستان

خارج از خانه و در قبرستان

من بدشت اندر دشت آغش سیمین مهتاب
 نقره گردی بزمین کرده ز گردون پر تاب
 دشت آغشته کران تا بکران در سیماب
 صحن اموات در آن صحنه همانا نا باب
 رخ زشت فلك آنجا شده بیرون ز نقاب

همه آفاق در آن افسرده
 مه روان همسر شمع مرده

چه فضایی سخن از موت و فنا گوئی بود
 چه هوایی عفن و مرده نما بوئی بود

وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود
صوت گرچه نه بمقدار سر موئی بود
باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود
گاه آوازه یک پروازی رسد از جفندی و گه آوازی

تیره سنگی سر هر مقبره کرده وطن
چون درختان بریده ز کمر در بچمن
زیر پایم همه جا جمجمه خلق کهن
با همه خامشی آنان بسخن با من و من
گوئی از مرده دلی در دهنم مرده سخن

بر سر خاک سر خلق قدم
هشتم آنشب بسی القصه قدم

نخل ها سایه بهم سایگی ام گسترده
باد آن سایه که آورده و گاهی برده
من در این وسوسه از منظره این برده
روح اموات است اینها که تجلی کرده
که حضور نشان در هیجان آورده

چه از این روی همی جنبندی
که جهندی و گهی خسبندی

باد در غرش و از قهر درختان غوغاست
همه سوولوله و زلزله و وا ویلاست
خاک اموات بشد گرد و بگردون برخاست
صد هزار آه دل مرده در این کردها است

مرده دل‌مظهر نخلستان از این گردفناست

نامه مرك همانا هر برك

هر درختی دوهزار آیه مرك

بادهی برك درختان بچمن مهبارد

مرك گو نامه دعوت سر من می بارد

بس ز سیمای فلك داغ کهن می بارد

از سفیدی مه آثلر محن می بارد

برف مرك است ویا ابر کفن می بارد

باری اینصحنه پر از وحشت وموت

گوش من کمرشده از کثرت صوت

این زمین انجمن خلوت خاموشان است

بستر خفتن داروی عدم نوشان است

مهد آسودن از یاد فراموشان است

جای پیراهن یکتای بتن پوشان است

این خرابات پر از کله مدهوشان است

چشم این خاک زهر چیز پرست

مرده شویش ببرد مرده خورست

بر سر نهش پسر شیون مادر دیده

نو هر ووسان بکفن در بر شوهر دیده

سالها بوده که از اشك زمین تر دیده

پیر هفتاد بعمر آنچه سراسر دیده این بهر هر هفته هفتاد برابر دیده

من در این فکرت وهی باد افزوده

گوشم از خاک (مه آباد) آلود

اندیشه های احساساتی

بوی این درد دل خسرو از آن باد آمد
بعد من بر توجه ای قصر مه آباد آمد
که ز غم اشک تو تا دجله بغداد آمد
من چو از خسروم این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار مه آباد بفریاد آمد

کای شهنشاه برون شوز مفاک
خسروا سر بدر آراز دل خاک

حال این خطه بعهد تو چنین بود بین
حجله مهر تو ویرانه کین بود بین
پیکرش همسره با خاک زمین بود بین
خسروا کاخ (مه آباد) تو این بود بین
قصر شیرین تو این جغد نشین بود بین

ای خجسته ملک عالم گیر
ملک چندین ملک در تسخیر

در خور تاج سرت از همه جا باج رسید
سر بر آور چه بین بر سر آن تاج رسید
که همان با همه ملک تو بتاراج رسید
حرمتت در حرم کعبه به ججاج رسید
کار دخت تو در آن وهله به عراج رسید

بر خلاف این چه خلافت بدوشد این چه طغیان خرافت بدوشد

اندیشه‌های عرفانی

جز خرافات بر این مملکت افزود چه هیچ
جز خرابی مه آباد تو بنمود چه هیچ
من در اندیشه که این عالم موجود چه هیچ
بود و نگاه چه اینک شده نابود چه هیچ
بود و نابود چه موجود چه مقصود چه هیچ

چون بکنه همه باریک شدم
منکر روشن و تاریک شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست
عالم ماست ولی بی سروپیکر پیداست
نه سری از تنی و نی زتنی سر پیداست
آنچه بینی فرض آنجا همه جوهر پیداست
و آنچه اندر نظر خلق سراسر پیداست

همه رازهن بشر ساخته است
خویش در و سوسه انداخته است

آنچه آید بنظر شعبده‌سازی دیدم
در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم
خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم
بیش از این فلسفه هم روده درازی دیدم

بگرفتم ره خویش و رفتم

ره اندیشه دگر نگرفتم

پس روان گشتم و آفاق کران تابکران

ز که و دشت و مه و مهر هر آن بود در آن
 هر قدم در حرکت با من چون جانوران
 چشم گورستان بیش از همه بر من نگران
 یعنی ایدون مرو این جای بمان چون دگران

هم در آن حال که ره میرفتم
 رو بگرداندم و اینش گفتم

نك ز تو چند قدم دور اگر میگردم
 نگرانم مشو ای خاک که بر میگردم
 منم ای خاک ز تو خاک بسر میگردم
 چه کنم خاک که از خاک بتر میگردم
 منکه مردم بدرک هر چه دگر میگردم

الغرض رو سوی ره بنمودم
 يك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه

برسیدم بیکی قلعه کهستان و کهن
 که درو بامش بهم ریخته دامن دامن
 زیر هر دامنه غاری شده بگشوده دهن
 سر شب هر چه سخن گفته بد آن پیر بمن
 آن دهنها همه بنموده بتصدیق سخن

باری آن قلعه حکایتها داشت ز آفت دهر شکایتها داشت
 چه سرامی که سر و روش سراسر خاک است
 چه سرامی که سرش همسر با افلاک است

چه سرائی که حساب فلک آنجا پاک است
بسکه معظم بود اما درو پیکرچاک است
زین عیان است که تاریخ در آن غمناک است

هیئتش تپه انبوهی بود

روپه مرتفه تو کو کوهی بود

یک بنایش که از خاک برون پیدا بود
سطح بامش سر یکدسته ستون پیدا بود
ز آن ستونها چه بسی راز درون پیدا بود
هرستونی چو یکی بیرق خون پیدا بود
گو تو یک صفحه ز تاریخ قرون پیدا بود

رفتم اندرش که تاجای کنم

هم ز نزدیک تماشای کنم

دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
بامش بس خورده لگدقاش بر آورده شکم
بالش خسرو و آرامکه کله جم
دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
ز آن میان حجره آکنده به آثار قدم

و ندر آن جایکه تاج هیان سر آن جایکه تاج کیان

جای پای عرب برهنه پائی دیدم

نسبت تاج هه و پای عرب سنجیدم

آنچه بایست بفهمم ز جهان فهمیدم

بعد از آن هر چه که دیدم ز فلک خندیدم

باری اینگونه بنا هر چه که بد کردیدم

خسته از کشتن دیگر کشتم

پای از قلعه به بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز

برسیدم ز پس چند قدم بر دره

و ندر آن دره عیان بقعه چون مقبره

شدم اندر بچنین مقبره نادره

چار دیواری و یک چار و چپ پنجره

دیدم اندرش شکفت آریکی منظره

پیش منی است یگی توده سیاه

برده در گوشه آن بقعه بناه

پیش خود گفتم این توده سیاه انبانی است

یا پراز توشه سیاه کیسه از چوپانی است

دست بردم نگرم جامه در آن یا نانی است

دیدم این هر دو نه و کالبد بی جانی است

گفتم این نعش پسکی جلد سیاه حیوانی است

دیدمش حیوان نی نعش زنی است

جلد هم جلد نه تیره کفنی است

دیدن مرده بتاریک شب اندر صحرای

مرد تنها را وحشت نسکذاورد تنهای

خشک از حیرت و از بیم شدم بر سر جای

دست بر داشتم از کشتن و کشتم بی پای

حیرت افزاست که این نعش درین تیره سرای

بهره از شمع رخس می افروخت
شمع از رشک رخ او میسوخت

چهر سیمینس ز بس پنجه غم بفشرد
چو یکی غنچه که در تازہ گلی بزمرد
نوجوان مرده تو گومی که جوانش مرده
بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
من در این منظره از فرط عجب آزرده

ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد

تظاهر ملکه کفن پوشان.

بیم و حسرت دگر اینباره چنان آزرده
که بیاشید قوایم ز هم و پژ مردم
سست شد پایم و با سر بزمین بر خوردم
مرده شد زنده و من زنده ز وحشت مردم
خوبستن خواب و یا مرده گمان میبردم

پس از این هر چه بغاطر دارم
همه را خواب و گمان پندارم

گرچه آن عادت نهی خواب رنه بیداری بود
حالتی بر رخ بیهوشی و هشیاری بود
نه چو در موقع عادی نظرم کاری بود
نه جهان یکسره از منظره ام عاری بود
در همان حال مرا در نظر این جاری بود

کمان کفن تیره زجا بر جنید

مر مرا با نظر بخیره بدید

خاست از جای پیا اندک و واپس شد نیز
وانمود اینسان کورا بود از من پر هیز
با یکی ناله لرزیده وحشت انگیز
گفت ای خفته بیکانه از اینجا برخیز
چیست گلر تو در این بقعه اسرار آمیز

که پراسرار در و دیوار است
پایه خشت و گاش اسرار است

این طلسم است نه یک زمره ز آبدانی
این طلسمی است که در دهر نذر دثانی
بطلسم است در آن روز و شب ایرانی
زین طلسم است دیار تو بدین ویرانی
جامه من کند این دعوی من برهانی

من هیولای سعادت هتم
که بر این تیره مرادک بینتم

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زتم
زین گناه است که تا زنده ام اندر گفتم
من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکتم
توسیه بختی و بد بخت چو بخت تو هتم
هتم آنکس که بود بخت تو اسپید کنم

من اگر کریم کریانی تو
من اگر خندم خندانی تو

بکنم گرز تن این جامه گناهست مرا

نکنم هر در این جامعه تباہست مرا
 چکنم بخت ازین رخت سیاهست مرا
 حاصل عمر از این زندگی آہست مرا
 مرگ هر شام و سحر چشم بر آہ است مرا

ز حمت مردن من یکقدم است

تالاب گود کفن در تنم است

فقط از مردنم آئین ممانم باقی است
 یعنی آن فاتحه خوانی و فاتم باقی است
 اینکه بینی تو که از این رخ ممانم باقی است
 یاد گاری است کز ایام حیاتم باقی است
 کریه و ناله و آہ از هر کاتم باقی است

بهر کور است معطل ماندم

ورنه من فاتحه خود خواندم

از همان دم که در این تیرہ دیار آمدم
 خود کفن کرده بر خود بمزار آمدم
 همچو موجود جمادی نہ بکار آمدم
 جوف این کیسه سربسته بیار آمدم
 مردم از زندگی از بس بفشار آمدم

تادر این تیرہ کفن در شده ام زنده نی مرده ممانم زده ام

تا با کنون کہ هزار و صد و اندی سیال است
 اندر این بقعه در اینجامه مرا اینحال است
 غصب از آن حق حیات من زشت اقبال است

(من) بازو اینمهر شکفت آرد نوی امتیالاست
گویی اینمهر دگر مرگش نه درد نیالاست

پدر و مادرت آیا که بندند
تو چرا زنده آنها چه شهید

بر زبانم بر او حرف پدر چون آمد
بر رخس وضعیت حال دگر کون آمد
گویی این حرف خراشیدش دل خون آمد
چون زبهن آه از آن سینه مخزون آمد
بوی خون زان دل خونین شده بیرون آمد

هر چه گفتم چه شدت در پاسخ
ناله سر کرد که موخ: اوخ

من بویرانه زویران شدن ایرانم
من ملکزاده این مملکت ویرانم

آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ

دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم
ناز پرورده در دامن شیرین بودم

حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

خانه اول من گوشه ویرانه نبود
چه حرمخانه اجداد من اینخانه نبود

بله از فتنه این دهکده آوخ آوخ

دخت شاهی که زبهن مملکتش تا قافست
شده ویرانه نشین ایفلک این انصافست
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

سپس بو خیره بماند و من نیز

خیره زین قصه اسرار آمیز

فرط آن خیر کیم حال مجانین آورد
در و دیوار بچشم همه رنگین آورد
خشت ها در نظرم شکل شیاطین آورد
بر دماغم اثر لطمه سنگین آورد

پیش کز واهمه از خود بروم

به کزین واهمه که خود بروم

برگشت از بقعه بده

جسم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد
چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد
آنقدر هست که یکمرتبه بر خویش آمد
پایم اندر روش از شدت تشویش آمد
بدویدم همه جا هر چه کم و بیش آمد

سرم آخر بستونی بر خورد

او فتادم بزمین خوابم برد

صبح بز خاستم انگشت زدم بردیده
خویشتن دیدم بر خاک و بگل مالیده
لب جوی در دروازه ده خوابیده
آفتاب از افق اندک بسرم تابیده
خاطر جمع من از دوش زهم پاشیده
خاستم بر سر پا بهت زده

باز دیدم که زینک گوشه ده

بام زند بر سر خلق خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید

من که یکی فعله ام ای کردگار
صحبت جمهور مرا کرده خوار
شد شب عیدی جگرم داغ دار
طفلك من مانده بزیر آوار

در جلو حمله قراق ها
شکر که جمهوری تان شد فنا

بیرق قرمز جگرم کرده خون
رفت جگر گوشه زدستم برون
دولت ما گشته دچار جنون
شکر که آخر علمش شد نکون

بسکه نمودند خلایق دعا
شکر که جمهوری تان شد فنا

لاشخور گوید

من که یکی لاشخور آزاده ام بهر فروش وطن آماده ام
لنك بود امشب عراده ام در پی این تازه لبش افتاده ام
تا بکنم لقمه از آن جدا
آه که جمهوری ما شد فنا

جغد گوید

(جغد کی) آنجاسر تا بودت بود از سخن لاشخوره مبهوت بود
نوحه کنان در طلب قوت بود عاشق سر داری ماهوت بود

یال بهم بوزدو گفت ای خدا

آه که جمهوری ما شد فنا

لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند

بر سر و بر سینه مکرر زدند چنك بتابوت پر از زر زدند

سهم ر بودند از آن سکه ها

آه که جمهوری هاشد فنا

يك سك بیچاره عقب مانده بود دیر تر ك نوحه خود خوانده بود

زوزه کنان در پی لش رانده بود بوی لشش معده گدازنده بود

هوزدی اندر پی شاه و گدا

آه که جمهوری ما شد فنا

دید یکی زار عك اخت عور اش کشی لاشخوران را زدور

گفت که ای هست شراب غرور حسرت جمهور بیر سوی گور

آه یتیمان فقیر از قفا

شکر که جمهور یتان شد فنا

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول

هست در اطراف کردستان دهی خاندان چند کرد ابلهی

قاسم آباد است آن ویرانه ده این حکایت اندر آن واقع شده

کد خدای بود کاکا عابدین سر پرست مردم آن سرزمین

خمره را پر ز شهره داشته از برای خود ذخیره داشته

مرد دزدی ناقلا (یاسی) بنام اهل ده در زحمت از او صبح و شام

با یکی کوزه همان زن بلب آب آمد
من در اندیشه که این منظره در خواب آمد
دیدم آن زن که بیندار تونایاب آمد
زره دیگر با کاسه و بشقاب آمد
زسوی دیگر با یک بغل اسباب آمد

شد سه تن دختر کسری سر آب
جمع و از بیم شدم من بی تاب

س سرا سیمه دویدم سوی ده تا که مگر
دیگر این منظره هول نیاید بنظر
باز آن زن سرره شد زیکی خانه بدر
هشتم آن راه و دویدم بسوی راه دگر
وندر آن راه وزا دیدم یک بچه پسر

دارد اندر بغل ان تیره کفن
سیمس آهسته خرامد سوی من

بسوی قافله القصه خرامیدم زود
باز هم دیدم هر زن که در آن قافله بود
همه چون دختر کسری بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبود بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

کاین حکایت همه جا میگفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هر چه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم
همه را زنده درون کفن انسان دیدم

همه را صورت آن زاده سلمان دیدم
صف بصف دختر کسری همه جلشان دیدم
خویشان را پس از این قصه هر اسان دیدم

همه این قصه بنظم آوردم

فهم آن بر تو حوالهت کردم

مظهر جمهوری

مظهر جمهوری فرخاید

من مظهر جمهورم - الدرهم و بولدرم

ز صدق صفادو رم - الدرهم و بولدرم

من قلدر پرزورم - الدرهم و بولدرم

مامورم و معذورم - الدرهم و بولدرم

من قائد جمهورم الدرهم و بولدرم

افعی گوید

من افعی بیجانم - آمانا - صدقنا

زهر است بدن دانم - آمانا - صدقنا

من دشمن ایرانم - آمانا - صدقنا

من فاقد ایمانم - آمانا - صدقنا

من بوجار: لنجانم - آمانا - صدقنا

جغد گوید

من جغد نواخوانم - بر پیام تو - قوقوقو

من لاشخور یستم - هم نام تو - قوقوقو

کردست مرا فربه - اطعام تو - قوقوقو

اقتم بهوای پول - در دام تو - قوقوقو

بر پیش تو پر انم - آمانا صدقنا

موش گوید

من موشك مسكینم یا بند تو - جیر جیر جیر
 کرد ست مرا سرمست ابخند تو - جیر جیر جیر
 درزدی و قلابی مانند تو - جیر جیر جیر
 تا نرم شود دندم چون دند تو - جیر جیر جیر

من دست بدامانم - آمانا صدقنا

سك گوید

من طوله تفلیسم عف عف اخوی عف عف
 انبانه سفلیسم - عف عف اخوی عف عف
 هم مکتب ابلیسم - عف عف اخوی عف عف
 من مظهر تدلیسم - عف عف اخوی عف عف

من منتظر نامم - آمانا - صدقنا

الاغ گوید

من کره خرزارم - عرعر ابوی عرعر
 حیوان علف خوارم - عرعر ابوی عرعر
 جفتک زن أحرارم - عرعر ابوی عرعر
 بالان قجری دارم - عرعر ابوی عرعر

مستوجب احسانم - آمانا - صدقنا

گر به گوید

من پیش پیشیم مومو گر به علیم مومو
 خلقند همه شاهد بر مهملیم مومو
 انکشت نمای خلق در بز دلیم مومو

سرگنده نیم چون شیر سر بشکلیم مومو

مداح و ثنا خوانم - آمانا - صدقنا

قرن یستم گوید

ای مظاهر جمهوری - هی هی جبلی قم قم

جمهوری مجبوری - هی هی جبلی قم قم

مسلك نشود زوری - هی هی جبلی قم قم

تاکی بی مزدوری - هی هی جبلی قم قم

یکچند نما دوری - هی هی جبلی قم قم

من مردمسلمانم - آمانا - صدقنا

نوحه جمهوری

فکلی گوید

شد فکلم چرک و کتم شد کثیف

مشت جماعت کلهم کرده قیف

«زنده» شداین کراوات ظریف

(نم دو دیو) زین حرکات عنیف

گشته طرف ملت جاهل بما

آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول گوید

بیرق جمهوری اگر شد نکون

جان زی از پیری اوشد برون

غصه نخور میزنم «انژکسیون»

زنده شود لیک بحال جنون

و ای نیز همسایه ناساز لنگر
 (یاسی) اندر خانه میرفتی درون
 هم از آن شیرین همی کردی دهان
 شیره هم رو بر کمی می هشته است
 دید از مقدار شیره کم شده
 دید پای خمیره جای پای غیر
 تا بدرب خانه (یاسی) رسید
 این قدر همسایه آزاری چرا
 کرد کردن راز لای درد راز
 تو چه حق داری خوری لذت حق
 خواست تا گوید که من کی کرده ام
 آشکارا جای پای خود بین
 چاره جز عرض استغفار نیست
 بنده را بر حضرت هولا به بخشش
 کن بروم یکسر از این سر زمین
 جرم او بخشید و شد یاسی خجل
 نفس اموره به یاسی چیره گشت
 اشتهای برد از کفش صبر و قرار
 که نذر داد شیره اش را بعد از این
 تا در این بابت برد حیا به بکار
 راند خرابی در سرای عابدین
 تاملش میخواست از آن شیره خورد

بود همسایه بر آن کاکای زار
 عابدین هر که که میکشتمی برون
 نزد خم شیره بگرفتی مکان
 این عمل تکرار چون میگشته است
 تا که روزی کدخدای دهکده
 لاجرم اطراف خم را کرد سیر
 پس همه بجای پاها را بدید
 بانگ زدای یاسی از خانه در آ
 دزد شیره یاسی نیرنگ ساز
 گفت اورا این چنین کاکا سخن
 شیره : من از بهر خود پرورده ام
 عابدین گفتش (نظر کن بر زمین
 بعد یاسی موقع انکار نیست
 گفت من کردم ولی کاکا بخشش
 چو دیگر کرد بکردم این چنین
 از ترحم عابدین صاف دل
 چونکه از این گفتگو چندی گذشت
 در فراق شیره شد بی اختیار
 دید بسته عهد او با عابدین
 فکر بسیاری نمود آن نابکار
 وقت بر پشت خوی شد جا گزین
 دست خود را در درون خم برد

کار خود را کرد چون بر پشت خمر	با همان خمر آمد از خانه بد
باز دیگر باز کاکا در رسید	تا نماید شیرهاش را باز دید
باز دید اوضاع خمر بر هم شده	همچنین از شیر خمر کم شد
پای خمر را کرد با دقت نظر	دید پای خمره جای پای خمر
اندرون خمره هم سر برد و دید	هست جای پنجه یاسی پدید
سخت در حیرت فرو شد عابدین	هم ز خمر بد دل هم از یاسی ظنین
پیش خود میگفت این و می گریست	ای خدا این کار آخر کار کیست
گر که خمر کردست خمر اینست دست	یاسی از کرده است یاسی بی سم است
زد دو دستی بر سر آخر عابدین	وز تعجب بانگ بر زد این چنین
(دست دست یاسی و پا پای خمر)	هنکه از این کار سر نارم بدر)

...

این حکایت زین سبب کردم بیان	تا شوند آگاه اهلای زمان
گر بخواهد آدمی پی گم کند	پای های خویشتن راسم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای	همچو یاسی دارد او همسایه ای
یاسی ما هست ای یار عزیز	حضرت جمبول یعنی انگلیز
آنکه دائم کار یاسی می کند	وز طریق دیپلماسی می کند
ملك ما را خوردنی فهمیده است	بر سر ما شیرها مالیده است
او گمان دارد که ایران بردنی است	همچو شیره سرزمینی خوردنی است
یا (و ثوق الدوله) بست اول قرار	دید از آن حاصلی نامد بکار
پول او خوردند بر زیرش زدند	پشت پا بر فکر و تدبیرش زدند
چونکه او مایوس گردید از وثوق	کودتائی کرد و ایران شد شلوق
همچنین زیر جلی «سفید ضیا»	زد بفکر پست آنها پشت پا

این حناهم دست او رنگین نکرد
ملت آنرا زود بر هم میزند
مقصدش را زود بر هم میزنند
از رهی کانبجا نباشد نام من
تا که آخر کار یاسی بیشه کرد
هم از آن بردست خود گیرم عنان
زانچه کردم بعد از این بدتر کنم
خرشوند از رؤیتش ایرانیان
جمله را افسار سلزم زین طریق
می شوم بر گرده آنها سوار
خمره را از شیر خالی میکنم
وز تجدد هم کله آن را بفرق
خر شود بدنام ویاسی شیره لیس
گفت با آنها روم در يك جوال
پس بگیرد پنج میلیون لیره را
محرمانه زد بخرم شیره دست
هم زخر بدین و هم از آخر سوار
در قواره از چه او یغفوری است
دزد آمد دزد آمد ای پلیس
مردم این جمهوری قلابی است
کره خرم کرد و پا بردو گذاشت
شیره باقی ماند و بارو گشت بوز

کودتاهم کام او شیرین نکرد
دید هر چه مستقیماً میکند
مردمان از نام او رم میکنند
گفت آن به تا بر آید کام من
اندر این ره مدتی اندیشه کرد
گفت جمهوری بیارم در میان
خلق جمهوری طلب را خر کنم
پای جمهوری چو آمد در میان
پس بریزم در بر هر يك علیق
گر نکردد مانع من روزگار
فرق جمعی شیره مالی میکنم
ظاهرا جمهوری پر زرق و برق
باطنا یاسی ایران ، انگلیس
کرد زین رو بخت و پزیرا سوسنیال
شد سوار خر که دزد شیره را
نقش جمهوری بیای خر به نست
ناگهان ایرانیان هوشیار
های و هو کردند کاین جمهوری است
پای جمهوری و دست انگلیس
این چه بیرق های سرخ و آبی است
ناگهان ملت بنای هو گذاشت
نه بزر قصدش ادا شد نه بزور

نام نيك (دو بيتی)

من ای پیری جوانی را نخواهم
 بدیوم زندگانی را نخواهم
 چون نام نیک باشد زندگی چیست
 چو باقی هست فانی را نخواهم

مذاعت طبع

هرا اگر که زرو سیم و ثروت دنیا

بر آنچه طست تسلط دهند و چیره کنند

تمام بویك درختان اگر اسکناس شوو

تمام ریك بیابان اگر که لهره کنند

کو آسمان همه زر گردو بمن بخشند

سپس بکنجهام افلاک را ذخیره کنند

بدین نیر زهر کو که مردم از چپ و راست

بچشم حضرت بر من نگاه خیره کنند

پایان منتخبات عشقی

نیا پنجاه محمد حسن علمی بزور طبع آراسته گردید